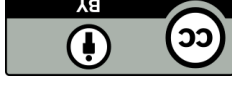


This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.  
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



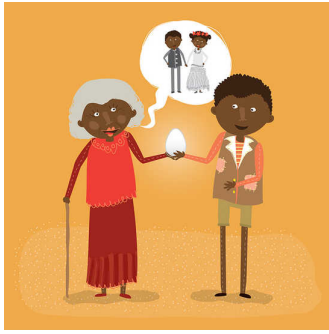
Nina Orange

Wiehan de Jager

Marzieh Mohammadian Haghighi

Persian / English

Level 4

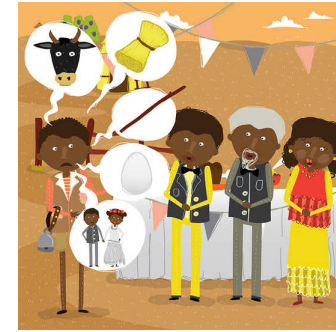


یک روز صبح زود مادربزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi’s granny called him, “Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister’s wedding”.





ووزی با گریه کرد و گفت، "شما چکار کردید؟" "آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟"

...

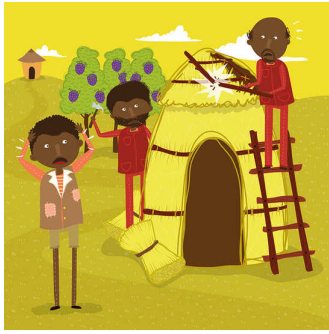
"What have you done?" cried Vusi. "That egg was for a cake. The cake was for my sister's wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?"

ووزی با گریه گفت، "چه کاری باید بکنم؟" "آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بناها به من دادند چون آنها عصایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد."

...

"What shall I do?" cried Vusi. "The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift."

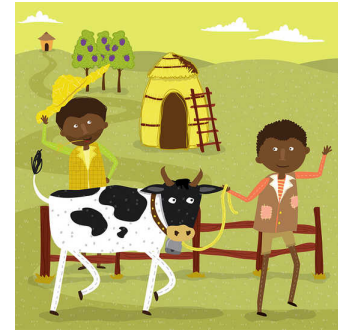




در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، “ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟” ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.



آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ی برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

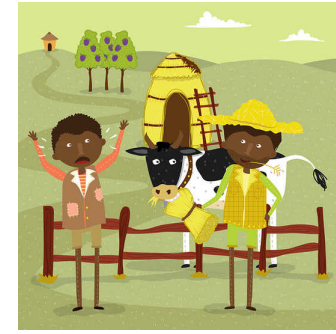




بناها به خاطر شکستن عصا متاسف شدند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد.” و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.



در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه کاه‌های خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاو همه‌ی کاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!